

باز این چو رستخیز عظیم است کز زمین
 بی نفع صورت خواسته تا عرش اعظم است
 گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
 کاشوب در تمامی ذرات عالم است
 کز خوانش قیامت دنیا بعید نیست
 این رستخیز عام که نامش محرم است
 در بارگاه قدس که جای ملائک است
 جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
 سر پای قدسیان همه بر زانوی عم است
 جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
 گویا غرای اشرف اولاد آدم است
 پرورده کنسار رسول خدا حسین
 خوشید آسمان وز زمین نور مشرقین
 در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
 کشتی شکست خورده طوفان کربلا
 خون میکدشت از سر ایوان کربلا
 کز چشم روزگار بر و فاش سیریت
 خوشم اشتند حرمت بهمان کربلا
 از آب هم مضایقه کردند کوفیان
 خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
 بودند و بودند همه سیراب و میکید
 کس زدند رو بخیمه سلطان کربلا
 آه از میکدشت کرا عدا کرده شرم
 کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
 آندم فلک بر آتش غیرت سپید شد
 دین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
 کاش از زمان سر اداق گردون گشادی
 جان جهانیان همه از تن برون شدی
 کاش از زمان که پیکر او شد درون خاک
 عالم تمام غرقه در بای خون شدی
 کاش از زمان که کشتی آل نبی
 باین انتقام کز نقادی بر روز شر
 باین عمل معامله دهر چون شدی
 ارکان عرش را بتزلزل در آورند
 اول صلابت انبیا زدند
 زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
 بر خوان غنم چو عالمیان را صلابت زدند
 نوبت باولیا چو رسید آسمان طسید

افروختند و بر حسن مجتبی زدند
 کشند از مدینه و بر کر بلا زدند
 بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
 بر خلق تشنه و خلف مرتضی زدند
 فریاد بر در حرم کسبیرا زدند
 تار یک شد ز دیدن او چشم افتاد
 جوش از زمین بذروه عرش رسید
 طوفان با آسمان ز عبا زمین رسید
 گرد از مدینه بر فلک هفتین رسید
 چون اینخبر به عیسی کردون نشین رسید
 از انبیا بحضت روح الایمن رسید
 تا دامن جلال جهان آفرین رسید
 او در دل است و میچ دلی نیست بی ملا
 یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
 دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
 چون اهل بیت دست بر اهل شتم زنند
 آل علی جو شعله را آتش علم زنند
 گنگون کفن بعصه محشر قدم زنند
 در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

بس آتشی ز اخلاص اسیران
 وانگه سرداتی که ملک محشر نبود
 وز تیشه ستیزه دران دشت کوفیان
 بس ضربتی کزان جگر مصطفی زد
 اهل حرم دریده کریان کشاده روی
 روح الایمن نهاده بز انوسر حجاب
 چون خون ز خلق تشنه او بر زمین زد
 نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
 باد آن عبا چون بزار نبی رساند
 یکبار جامه در خم گردون به نیل زد
 پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
 کرد این خیال و هم غلط کارکان عبا
 هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
 ترسم خرای قاتل او چون رقم زنند
 ترسم کزین کناه شفیعان روزگار
 دست عتاب حق بدر آید ز آستین
 آه از دمی که با کفن خوچکان ز خاک
 فریاد ازان زمان که جوانان اهل بیت
 جمعی که زدیم صف شان شور کرد

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
 پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
 بر حرب گاه چون ره آن کاروان قتاد
 هم بآب نوحه غلغله در شش جبهت نکند
 هر جا که بود آهوی از دشت پاکشید
 هر چند بر تن شهید چشم کار کرد
 ناگاه چشم دختر زهرادران میان
 بی اختیار نعره زد حسین زد
 پس باز بان پرگله آن بضعه البتول
 این گشته قتاده بهامون حسین تست
 این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی
 این ماهی قتاده بگرداب خون که هست
 این غرقه محیط شهادت که روی داشت
 این خشک لب قتاده ممنوع از فوات
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
 این قالب طیان که چنین مانده بر زمین
 پس روسوی بقیع و بزهر خطاب کرد
 گای مونس شکسته دلان حال این
 در خلد بر حجاب دو کون کستین فشان
 آن ناکسان که تیغ به صید حرم زبند
 شوید غبار گیسویش از آب سلبیل
 شور نشور و ای همه را در گمان قتاد
 هم گریه در ملایک هفت آسمان قتاد
 بر جا که بود طایری از آشیان قتاد
 بر زخمهای کاری تیرو سنان قتاد
 بر پیکر شریف امام زمان قتاد
 سر زد چنانکه آتش از او در جهان قتاد
 رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول
 این صید دست و پا زده در خون حسین تست
 دو د از زمین رساند بگردون حسین تست
 زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
 از موج خون او شده همچون حسین تست
 که خون او زمین شده گلگون حسین تست
 خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
 شاه شهید ما شده مدفون حسین تست
 وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
 ما را غریب و بیگس و بی آشنابین
 و اندر جهان مصیبت ما بر ملا بین

فی فی در آجوا بر خروش آن کربلا
 تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
 آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
 و آن تن که بود پرورشش در کنار تو
 یا بصدقه الرسول زاین زیاد داد
 ای چرخ غافل که چه بیداد کرده
 ای زاده زیاد کرده هست، میچکه
 کام یزید داده از کشتن حسین
 بهر خسی که بار درخت تفاوتست
 بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
 در طعنت این بس است که با عترت رسول
 ترسم ترا دیکه بمحشر در آورند
 طغیان کسبیل فتنه و موج بلا به بین
 سرهای سروران همه بر نیزه با به بین
 یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا به بین
 غلطان بنحاک سر که کربلا به بین
 کو خاک اهل بیت رسالت با داد
 وز کین چهار دین ستم آباد کرده
 نمود این عمل که تو شهادت کرده
 بنگر گرابه قتل که دشت آد کرده
 در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
 با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
 بیداد کرده خصم تو اعدا کرده
 از آتش تو دود بمحشر بر آورند

محفل آرای سخن دانی ملا مجلسی اصفهانی که نسبت تلمذ به محترم کاشانی داشت آخر بعشق نازیبی
 بستلگشته بمقتضای کشش قلبی او را بدم محبت خود کشید و بتعلیم و تربیتش اشتغال ورزید بعد
 چندی بمعینه محبوب وارد هند گشت و بدکن در اوایل ماهه حادی عشر درگذشت از دست
 در جهان هر جا بلائی بود از یاد رگشت غیر نخت تیره کوچن سایه در دنیا است

حاجب ذهن سلیم و طبع نیز حسن بیک مقیمی ساکن تبریز که از اینها است و توحه قوسیت با عبد الرحیم
 خان خانان دشت در زمان کبر بادشاه رخت پسند کشید و فیض سعادت اندوزی قبه سلطنت
 دریافته حسب الحکم فیض شیم بخدمت خانانان گذران ایام میبرد کن مامور بود شتافت و هماجنا

او ایلامه حادی عشر وفات یافت و مقیم حسن هم تخلص میکرد و شاید سخن را با حسن بسایب

جلوه میدهد اینچند بیت از کلام اوست

ز بخت بد تمامی عمر پیش نو گلی خوارم که از بستان سوسای مرد و عالم چیده ام اورا

بخونت تشنه می بینم دلانا مهربانی را که دشمن کرده از پیر او با خود جهانی را

در حیرتم که میتو چسان میبرد بسر بیچاره که خوبو صال تو کرده است

بفردا وعده زان رو میدهد یار که میداند شب را سحر نیست

مشغوف سخندانان ملامسعود اصفهانی که مدد خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی

هم مهارت تامه داشت از اصفهان سری پهنه کشید و بعزت ناساعت طالع

ناکام بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاییده بسکه آتش عشق تبان مرا چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا

از یک نگاه عارت گشش نمیشود محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا

مربع نشین ایوان نکته دانی میرغیث الدین محوی همدانی که اصلش از اسدآباد است بعضی او را میشنا

نوشته اند چه مدتی در نیشاپور سکونت داشته و فی الواقع همدانی است طبع رسایش بیشتر بفریابی

خوش افتاد و مضامین بگین بخوش اسلوبی عرضه داد از ولایت بنر تکرده هند بر خورد و از اینجا زیارت حرمین

شریفین شتاپس از فراغت باز پهنه رسیده در ظل عاطفت خانخانان درآمد و بصد اشعار مدیه

مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر در سنه عشرین و الف از دار گذشتنی در گذشت اینچند رباعی از او است

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شرری ز عشق سوزی دارد

صبری صبری دلا که این شام فراق هر چند شب من دست روزی دارد

محو به هوای دل نوانی نرنی در کوچ کس در سرانی نرنی

بیگانگی تمام عالم دیدی ز بهار که حرف آشنائی زنی
 ز فریب کوشش ترغیبی ملاسلک قمی که از مشاییر شعری نامدار است و سرمد فصیحی
 روزگار از خرد سالی قدم بوادی سخن نهاد و بطبع موزون در تلاش مضامین برجسته در افتاد
 و در ربیعان شباب در زمره سخنوران شهرت گرفت و بمقتضای لیاقت شایسته در وقت
 شاه طهماسب صفوی کارش ترقی پذیرفت بعد چندی از قلم بکاشان درآمد و ایامی معدود در آنجا
 ترویج متاع سخن بردا بقزوین ششاد سالی چند در آن دیار با سوز و مان عصر خوش گذراند و عطف
 بممالک جنوبیه هند نمود و تحصیل ملازمت نظام شاه دیوانه والی احمد نکر و پس از آن از برهان شیخ فیضیه
 آخر بظل مکرمت ابراهیم شاه جا گرفت و هنگام ترقی تاش گری پذیرفت و بجهت کمالات ذاتی و صفات
 از مخصوصان طبیب گردید و اعطای بی انتهایش سرمایه جمعیت پیش از پیشین هم رسانید و بفرط قابلیت
 ملاظهوری که کمال شیفگی داشت صبیحه خود را بعقد نکاح او داد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی گوید
 مولانا ملک قمی با اتفاق ملاظهوری ترشیزی کتاب نورس را که نه هزار بیت است بنام عادل شاه تمام
 کرده نه هزارهون بالمناصفه صلح یافتند شیخ فیضی وقتیکه از درگاه اکبری بسفارت بران شاه والی
 احمد نکر ماور شده در عرض خود از احمد نکر با کبر بادشاه مینویسد که در احمد نکر دو شاعر خاکی نهاد صافی شریف
 و در شعر رتبه عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و همیشه تره تر میدارد و دیگر ملاظهوری
 که بغایت زکین کلام است و در سکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دارد انتهی وفاتش
 در سنه اربع و عشرين و الف واقع گشته آنچه بیت از کلام با نظام اوست
 صدستم دیدی ملک یکبار سر کن نیکوه نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست
 مده خصمت که ریزد خون مردم چشمشانت که ترسم در صف محشر رسیدستی بدانت
 از آن بوعده و صلح امیدوار کند که آنچه بجز نکر دست انتظار کند

دین و دل بردی و صد عریه بر پا کردی
 هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی
 ناظم ملک نکته رانی ملکی سرکافی که مرد خوش طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و خجسته اطوار
 بود در علوم ظاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد اکبری وارد هند گشته بمنصبی شایسته
 سرفرازی اندوخت و چندی بخدمت بخشیکری بنگاله و پس از آن بدیوانی صوبه کشمیر سر برافراخت
 در سنه اربعین و الف بسفر دار عقبی پرداخت از کلام اوست

کر چون خوش گلی ز گلستان برآمدی جانهای بی نامه ز مرغان برآمدی
 کرد اشتهای بقتل کسی تیغ او سری هر دم هزار سر ز کربان برآمدی

شاعر خوش مقال معنی کمال که جبره کش مصطفی سخن بود و بموزونی طبع طریق نظم بخوش اسلوبی
 می پیوسته بیشتر با کثری از قوم وی خدمت در بانی سلاطین هندستان و امرای عظیم الشان متعلق
 بوده و ماورای چو بیداری و اهتمام سواری کاری دیگر از دست ایشان نمی آمد معنی از پیشگاه
 جهانگیری بمنصب هزار و پانصدی سرفرازی دشت و در اشعار هم مراعات پیشه نمود میگذراشت
 آخر کار اوسط مائة حادی عشر ساغر حیات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید

منی بگریه سری دارد ای نصیحت گر بکناره گیر که امروز روز طوفانست
 کور فرشته ناسی که کند فهم اشارت این دم که بیم قوت گفتار ندارد
 تشنه لعل تو هرگز بشرابی رسید هر که واسوخت ازین شعله بآبی رسید
 من میروم و برق زمان شعله آهم ای بمنفسان دور شوید از سر راهم

صاحب فکر ساقا عبدالموکی که اصلش از قریه سنجان من اعمال صفهانست در زمان شاه سلطان حسین
 صفوی قدم بر آیه نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تام و در فنون شعر مهارتی مالا کلام
 داشت و در سنه اشین اربعین و الف جهان فانی را گذاشت این بیت از وصیت

شبهه در آب و آتش از اشک و آه خویش در مانده ام چو شمع بر و سیاه خویش
 منتخب افراد انسانی میر معصوم کاشانی که خلف رشید مرزا رفیع الدین حیدر معالی است در فکر
 نظم طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدتی بسنجان شاملو حاکم هرات بعزت و اعتبار بسر برد و با او حتی نظری
 که از مصاحبین سنجان بود و در ارتباط با ایستبه هم ساندر عهد شاهجهانی بسند در افتاد و چندی در دکن گذرانیده
 بخدمت اعظم خان صوبه دار بنگال فایز گشت و در کنف حمایتش بخوبی زندگانی می نمود و از یاران صمیم
 مرزا صایب کلیم است آخر کار در سنه اثنین و خمسین الف مرحله پیمای سفر آخرت گشت از کلام او است
 توارس نجاف داری طوق دامن از آهن ای قوی بدین سر و تو بر جم است یا سر و دمن ای قوی

رباعی

ای خواجه توارس عقل بجنون رسی نمرود اگر شوی بگردون رسی
 ز نه سارم و مرد بد دنیا که اگر صد سال فروری بقارون رسی
 دل داده کنه دانی میر منتهی طهرانی که در علوم ریاضی مهارت شایسته داشت و بفتون سخن پرداز می
 هم لیاقت بالیست در عصر سلطنت اکبر بادشاه بهند آمد و بلازمت شاهزاده مرزا سلیم مفتخر و بیای گشت
 و در زمان شهر ماری او ب حکومت بندر لاهری که یکی از بنادر بنگال است سر فرازی اندوخت و بجمعیت
 فراوان چهره اعتبار بر افروخت بعد چندی به نرم وطن رخصت یافت و در او سوط مانه حادای
 در انشای راه مقتول گردید این بیت ازوست

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو عمر در از بهر چنین روزها خوش است
 صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابوالبرکات ملا منیر خلف ملا عبد المجید ملتانی که مولد و متناش
 لاهور است هم منیر فلک فصاحت بوده و ماظم بی نظیر مالک بلاغت نظم ابدار شن با لطافت است
 و نیز پر کار شن بنگال متانت در عصر شاهجهانی او این حال با مرزا صغنی مخاطب بسیف خان که داماد مرزا

ابو الحسن صفحان بن مرزاعیاش یک نعمت الدوله طهرانی بوده و بنظامت آله آباد اختصاص داشت
 بخوبی میکند را نید پس از آن با اعتقاد خان پسر خرد اعتماد الدوله که بکومت جوپور مامور بود در بطی همسایه
 و از فیض بیکرانش متمتع گشت آخر کار در سنه اربع و خمسین و الف در دار السلطنت اکبر آباد بساط
 هستی در نوشت تا بوشش بلاهور برزند و همانجا مدفون گردید این چند بیت از طبع منیر است

برنگی کرده آن گل رشک گلشن خانه ما را	که میپر سندا از بیل ره کاشانه ما را
ای ز رنگین چهره ات گل در کنار آئینه را	موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را
چون جناب از هستی موهوم در بحر خود	یکنفس وارست از انجام تا آغاز ما
چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش	عین دیر گشت چون بیداری چشم جناب
یکنفس از سینه ام سوز محبت دور نیست	از دم سردی مجوین شمع از کافور نیست
تا کی باشد در در و انظار ت خون چکان	رحم کن چشم سفیدم بنده ناسور نیست
پای جوین راره با یک زلفین مشک است	شانه حیرانم چسان بر تاران گیسو گشت
بگرد آرام هنگام وصالش	شب از خورشید آتش زیر پا داشت
بسکه از شوق نظر بر کمرت دو ختم ام	شانه سوی میانت مژه دیده است
در چمن آن سرور عناد در کنار جو گشت	آب از رفتار ماند و گل ز رنگ بو گشت
آوج ما خاک نشینان نبود خریستی	کوکب طالع ما آبله پا باشد
بجای مور شود آشکار جوهر تیغ	دران زمین که تن کشته تو خاک شود
ز شبم آبله کرد دست پای نازک او	ز بسکه گل بر کالبعش پیاده میگردد
کس امینی از آفت همسایه ندارد	هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
راز داری پرستان نغمه بردار نیست پس	باد بان کشتی با پرده سازت و بس

سہی قدان کہ گرفتار جلوہ خویش اند چون گل شمع دو اندر ریشہ در دل خویش
 اشفتہ خوش تماشای حکیم رکناکاشی کہ مسیح و مسیحا و مسیحی تخلص میکند صدرا را ای ایوان فصاحت است
 و سخن پر ای ایوان بلاغت معاجین مضامینش مفرح القلوب و جواهر کلام رنگینش روح افزای مرغوب در فن
 طبابت ہم بالادستی داشت و تشخیص مزاج این فن را پیشہ ہرت می افزاشت با بجز در مراتب نظم بر کرد
 فصحای روزگار بود و پسندیدہ شعرای بلاغت شعار مزاجا ہم او را بحکال تعظیم یاد میکنند و گوید
 این آن نعل حضرت رکناست کہ ز بود پای ملخی پیش سلیمان چہ نماید
 حکیم در بدایت حال بمنادست شاه عباس ماضی عزت و اعتبار کجا یعنی ہم رسانیدہ کہ شاہ مکرر کن
 بشرف مقدم با وج افتخار رسانید آخر مزاج شاہی باغوائ حساد انحراف پذیرفت پس حکیم بملاط
 بی اعتنائی شاہ ترک ولایت کردہ راہ ہند پیش گرفت چنانچہ درین واردات گوید
 کز فلک یکصیدم با من گران با سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
 آخر بار العاقبت ہند رسیدہ ما صیہ ساسی استان اکبری گشتہ جمعیت بستہ ہم رساند و در عہد جاگیری
 ہم ہمدوش کامرانی و بہرہ اندوز بارگاہ سلطانی بودہ در ضمن تقریبی سری بجانب لہ آباد کشید و چندی
 در آنجا متوقف گشتہ سمنہ عزیمت را بطرف حیدرآباد دکن گرم عنان ساخت بعد فورا بنجا میر محمد مومن
 اشترآبادی وکیل السلطنت محمد قلی قطب شاہ بملاقات حکیم شریف از رانی داشت حکیم بعنوان توضع
 شیشہ گلاب انگاشتہ شیشہ شراب بر میر با شید میر را شفقت و حکیم غرق غرق نہادت گشتہ ازین
 حرکت بیچارہ بجا پور گرفت و از آنجا ہم بسبب عدم توافق ایام ناگام بار دوی جہانگیری شتافت
 و بلازست ہما بتخان چہرہ اعتبار فروخت ہر کا کہ شاہ چہان بادشاہ بر تخت سلطنت
 جلوہ افروز گشتہ حکیم قطعہ تاریخی نگاشتہ بنظر شاہی گذرانید و بعطای دوازده ہزار روپیہ
 صلہ شاد کام گردید این دو بیت از ان قطعہ است

بادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد و کامران باشد
 پیر سال جلوس او کفتم در جهان باد تا جهان باشد

در سنه احدی و اربعین و الف نظر پیرانه سری بعرض خضت مشهد مقدس پرداخت و خین خضت
 یک دست خلعت فاخره و پنج هزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل شد و برهنونی توفیق زیارت حرمین شریفین
 شافت و بعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس از تحصیل سعادت زیارت در وفد فرمود
 بمقتضای حب الوطن رو بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه صفی که سام مرزا
 نام داشت رخت باصفهان کشید و شاه را چندان ممتعت نذیرد بشیر از در افتاد و بعد چندی باز بکاشان
 مراجعت نمود مرزا امینای قرظینی مولف شاه جهان نامی نگار در حکیم رکنای عراق معاودت نمود
 بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت و چون در سلک مدحت سرایان این دودمان عالی انظام
 دشت و در در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی یاد و شاد میفرمایند انتهی آخر کار در سنه ست و ستین
 و الف رکن قصر حیاتش از یاد افتاد کلیاتش قریب بعد هزار بیت است از اجزای نسخ و مرکه است

هرگز از یاد نبردم من مدبوشش ترا تونه آنی که توان کرد فراموشش ترا
 بسکه از بعدش گره بر جمله اعضای منست سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای منست
 غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق گویا شب فراق تو روز قیامت است
 در من آمیخته از تو اثر پیدا نیست همه شیر است درین کاره شکر پیدا نیست
 تمام زندگیم بامی دو ساله گذشت جناب وار مرا عمر در پیاله گذشت
 چشم شوخش که زمانی بر سزنازیستند فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستند
 فلک هم با اسیران کینه آن تند خود دارد کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد
 دل جانب گلشنم بویتو کشد کل بیند و آرزوی رویتو کشد

شب با بگ کویت جو ہم آغوش شوم ^{۳۹۱} من تا لم و تهمت سک کو تو کشد
 طراح طرز سدید مولانا مفید که اصلش از بلخ است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بعبصا
 دست است بجلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خط توران، بچووی شاعری کم خاسته
 در عهد شاه جهانی به بند بر خورد و فواید کثیره برداشت و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان سنه
 خمس و ثمانین و الف تن بقضا در داد از کلام متین اوست

ز بسکه کرد پریشان غبار خط توام	نفس چون مال قلم گشت تا ز تار مرا
گویا براه بادیه دامی کشیده اند	دارند بس که چشم برایت غزاله با
باشد مدار هستی با بر خروش ما	ما چشمه ایم آب حیاست جوش ما
اسرار ماست بر همه روشن ز خاشی	آینه است هر دمان خموش ما
شکست مشیت دل از رخار در بر ما	جباب عالم البست میتوسا غرما
آن چشم سیه نسبت ندارد	ز سر مه تا با و یک میل راه است
رفوز یاده کند زخم درد مند ترا	بچاک سینه من بخیه موج سومان است
برک عیش و طربم و اغ دل محزونست	غنجی باغ نشاطم دهن پر خونست
اہل زمانہ را ہنری جبر تفاق نیست	غیر از دولیب میان دو کس اتفاق نیست
تمام روز و شبم صرف راہ غفلت شد	فغان کہ عمر جو مچمل مرا خواب گذشت
زدست طالع ناساز خویش سوایم	سیاہ بختی من بچو مشک بودارد
نادر من بچونی جانم بلب آورده بود	یا چشم سرمد آلودش بفریادم رسید
درین کھنشن پروازی مرا کی دسترس باشد	کو بچون مرغ تصویر شبان بر قفس باشد
کرہ از دل کشودن کز دست تاک می آید	بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید

چو مینا سرکش من تا درین میخانه می آید
 ز صهبای جان شیرین بر لب پیمان می آید
 مچو ز تا نکردیم ندیدم روی آسایش
 تنم از شوق عربانی به پیر این نمیکند
 بوی کلاب از کلهش ستیوان شمید
 چشمیکه همچو غنچه بروی تو و اشود
 آنکه پاس خاطر ما دارد از اوست و بس
 دل بسته طراوت گلزار خویشش باش
 هر کسی از باغ حسنش کل بد امان کودون
 بخط عارضش از بسکه بچیدم ز جارتم
 از بس چکس غبار غمی نیست بر دم
 در انتظار دیدن صیاد خویشش
 بجز نجات سینه نامد کسی دیگر کار من
 بزنگ لاله داغ دل بود آینه دار من
 زین چمن چون شمع آتش در کربان بختم
 ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبا
 مانند غنچه خود گره خاطر خودم
 داریم همچو دام بره صد هزار چشم
 بزنگ لاله داغ دل بود آینه دار من

جامع فنون متواضعانه از محمد علی شاه که اصلش از کبر آباد است بمهارت اقسام نظم شانی عالی داشت
 و بکلام رنگین و افکار متین علم تفوق می افراشت اشعار آبدارش جواهر زوایر و کانیچه معانی است و نثر
 شسته و پرکارش کلدسته گلشن خوش بانی و با کلیم و قدسی و دیگر و الاطبعان عصر مجلس سخن گرم
 میداشت شیرخان در مرآت الخیال نوشته که محمد علی در اصل مند و پسری است که در کبر آباد توطن داشت
 پدرش در سرکار مرزا جعفر معاشی که از ثقات اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره باید آمد و رفت میکرد
 روزی نظر مرزا جعفر بروی افتاد و از روح ناصیه اش رقم استعداده خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید
 و بشرف سلام مشرف نموده چون لاولد بود او را مبتنای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد مبذول داشت
 و بعد وفات مرزا جعفر بدامن دولت شاهزاده دار شکوه بن شاه جهان جا گرفت و بخطاب میردخان سربرافراخت
 و چندی برفاقت دانشمند خان از امرای عظیم الشان شاهجهانی و هم از امرای عالمگیری بوده بعزت و اعتبار گذرانید

و نیز با همت خان بخششی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت آخر کار همه را خیر یاد گفته آرایش خلوت کرده فقر و
 قناعت پرور و اقلیم توکل و استغفار اسخر خست سرخوش در کلمات الشعرا نوشته که روزی فقیر گفت که
 نواب دانشمند خان میربخشی و همت خان تن بخششی هر دو بر حال شاهان از چو منصب ایسته نمیکیزند خنده
 و گفت تبرک دنیا مشهور شده ام و دم از فقیری نیز نم اگر احوال با از رغبت دنیا نمایم مثل من آن زن بند و
 می ماند که بالغش شوهر خود باراده موختن رفته باشد و آتش سوزان دیده خواهد که بگیرد کسان بچو بها
 سرشک لب سوزاند قصه چون بجاده فقر و فاقدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا با صدی کشاد و
 بکمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرانید و در تسع و ثمانین الف با هستی پدید این چند بیت از کلام دلپذیر او است

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما	غیر از کفن که نبه گذارد بداع ما
عشق مادر زاد باشد عاشق دیوانه را	نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را
دلیم بجلوه زلف از تعلق آزاد است	قفس خلاص کند مرغ رسته بر پارا
پاک باطن را بدشمن زود گردد سینه صفا	از نفس بکیم بود در دل غبار آئینه را
چون صدف که قطره آبی شود حاصل ما	از گلوت با بگذرد سرد گره در دل ما
دلکد لب ز جفایت بشکوه و انکند	اگر بسنگ خورد شیشه اش صد انکند
ز داغ عشق تو حاصل شود سید روز	چو دوده که ز نور چراغ میگیرند
چو طوطی از کسی لاف سخن نسنجی نکو باشد	که کرتنها بود با عکس خود در گفتو باشد
هر دو در بزم تو با هم تا سحر و اسوختم	شمع با مادر رفاقت هیچ کوتاهی نکرد
وای بر شتاق دیدار یکدیگر در روز وصال	از هجوم گریه چسبی باز نتوانست کرد

پیرایه روشن ضمیری ملامعنی کشمیری کتوت سامعند داشت فاما هر چه از انکشت بر صفح موامنی نگاشتند
 دریافته فوراً بجوابش میرداخت در نظم پرداز می هم فکر نیکو و طبع نراک پند داشتند این بیت را کلا مشن ملاحظه

صدای دل طپیدن اشکست رنگی زبانی خامشی در پرده رسوا میکند مارا
واقف روزگاری سنجی و سخندان مولانا مخفی برستی لایه بیانی که مرد نجیب و بس حقیر حشره بود در سخن پیرانی
طبع خوشی و قوت تمام داشت و بد اوست کوننا مردم او را کونناری میگفتند در خدمت امام
قلینخان حاکم فارس بعزت و اعتبار تمام بر سر سپرد و زرد او خیا جاپید کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف
بشرب کوننا بر سر داخت روزی خان موصوف نظر بر نجافت او گفت که کثرت کوننا چیزی از تو باقی
نگذاشت در جو گفت این حرف بر کوننا نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان صحایف می نگارند
مخفی نماید پس با این همه ادعیه اگر با خیال مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف او است
درون سینه ام آتش جهان گرفت قرار که آه در جگر و ناله در دهن میسخت
شبهید عشق ترا شب بخواب میدیدم که همچو شعله فانوس در کفن میسخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم سپندوار نقطه بر سر سخن میسخت
ز آه نیم شب و ناله کسحر گاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسخت
ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم که همچو خسره اش در گریستن میسخت

شمع انجمن شهود مولانا در ویش مقصود که اصلش از بهرات است در اوایل حال بمشبه مقدس
رفته بکمال توکل و استغنا زندگانی مینمود و به نبات قدم طریق سلوکی می پیور در اصناف نظم
بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت و رایت خوش کلامی و استادی بمیدان شاعری می فرشت

آخر الامر در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام او است

از باد صبا دم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منشی هیچ نمی آید یاه بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
جانا همه از تو تنسند خوئی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید

۳۹۵
گفتی که بجز خجانیاد از من باشد که از تو هر چه کوئی آید
طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از عالی طبعان آذینار و از فصیحای
بلاغت شعار بوده طبع شینش تباش مضامین تازه آشناد و کلام رنگینش بلطافت
بی اندازد همنوایین چند بیت از کلام دلپذیرش بلا حفظ در آمد

کردی بجا دلم از طره جابانه جدا دست مشاطه الهی شود از شاه جدا
نظر بنامه این خاک نیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
رعصیان لب گزیدن در جوانیها نکند ازین نعمت چلدت میری چون نخت دنیا
سر آمد عالی طبعان معزالدین محمد موسوی خان که از احاطم سادات رضوی و سلاله دودمان
مرتضویت و نبیه قدوه علماء عصر میر محمد زمان شهیدی بود از آغاز شعور تحصیل علوم همت
برگماشت و از مختصرات بوطن مالوف بهره نایسته برداشت و در عنفوان شباب پدید خود مرزا
فخرالدین نجفی هم رسانده رخت بار السلطنت اصفهان کشید و دو سال کجلقه تلذذات حسین
خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد با تمام رسانید اگر چه پایه
شعر و شاعری نظر بعلوم تربیتش بس کم است چنانچه خود گوید

من مرغ خوشتر از آن باغ فیضیستم طبع ملو زبانه شاعری چه کار
فاماد اصناف نظم از بلند طبعان شیرین مذاق است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق
نظم رنگینش گلشن سخن را آراسته و شرمینش رونق انجمن انجم کاسته طبع شریفش شاگل عرالین نازک
خیالی کف کشوده و فکر لطیفش لالی آبدار اشعار آویزه گوشش از نینان خوش مقالی نموده طبع نقادش
قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر نقادش بزم نظم را به مضامین برجسته
گرم گردانیده الحق فاضل بلند پایه است و ناظمی گرانمایه با بجد در سینه اشین و ثمانین و الف

بهستان جلوه پیرگشت شاه دین پناه عالمگیر بادشاه نظر بفضایل و کمالات و بلندنسی او را
 بمرحمت شایان نواخت و تزویج دختر شاه نوازخان صفوی بسبت سلفیت خود سرش باوج عزت
 و اعتبار برافراخت در بسادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیشگاه شاهی دستوری یافت اما
 موافقتش با بزرگامیدخان ناظم عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست نداد
 و میرنم نظر بفضل و کمال و تقرب بادشاهی کردن بمتابعتش نمی نهاد رفته رفته خبر ناصافی صحبت
 ایشان بمسامع اجلال شاهی رسید و میر حضور طلب گشته بخطاب موسویجان و دیوانی تن بر فراز
 اندوخت و بعد چندی به دیوانی تمامی مالک دکن چیره اعتبار برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص
 میکرد و پس از آن موسوی اختیار نمود و خطاب هم بهین تخلص گرفت اخرا الامر در سنه احدی
 و مائة و الف ازین دارنایا پدیدار بعالم جاودان رفت از کلام پاکیزه او هست

سدره معصیتها شد پریشانی مرا	داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا
یاد باری طاقان آن گلشن خوبی کند	ببجهد همچون سپند از خاطر اوامام ما
زلف مشکین تو مارا کرد از بس تیره رو	بمچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما
میکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا	صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا
بباد اشور محشر در می عیشم نمک ریزد	عجب ز میست در کجی لحدشت غبارم را
چو شمع از سوختن کرد سیه سوی سفید من	کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها
کرانک قوتی میداشتم میرفتم از یادش	غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
کجا فارغ توان شدی کفن از سوز عشق او	که دامن میزند بر آتش ما دل طپیدنها
در بجز تو شده آه سحر داد رس ما	شد بخیه این زخم ز تار نفس ما
تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا	چو نخل از زنگ خوابست تار و پود مرا

عاجز شد از رفاقت ما زهنمون ما
بود تا حیرانیم آینه دار روی او
خون چشم از دل صد باره آن خود کام ریخت
طایر مارا چه داری در قفس کین باتون
جلوه کردی که افتاد آفتاب ز طاق مرغ
بتیابی دلم قفس سینه را شکست
زنگ خسارش کمو از آه این دیوانه ریخت
خیز ترک عشق با توستم کار چاره نیست
شب که گرم از تو سپند دل ما شادم بود
بسلم را نفس باز پسین رفت زیاد
جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
ما ز پرور طفل من پروای بتیابی ندا
تجما موشی گذشت از بسکه در غم روزگار
در شبستان از ل شمع کمی بیش نبود
در قتل ما نکرد که انتظارتو
مشک برداغ دل سوختگان افشاند
پیش قاصد چون دلم آغاز بصبری کند
شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجای دارم
پریچ و تاب بنضم رشته ز کله دست را نامم

استاده آب تیغ و روانست خون ما
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت
ساقی با از شکست شیشه می در جام ریخت
هریری کا آورده بود از آیشیان در دام ریخت
دستی افشاندی که متناوب کنار بام ریخت
از بس طپید عکس من آینه را شکست
بسکه پر شد با ده حسن از لب پیمان ریخت
آخردل است جان من این سنگ خارویست
نفس سوخته یک شعله فریادم بود
بسکه دل محو کمانداری صیادم بود
نامه ام را بقرار بیای مضمون پاره کرد
دل طپیدن را خیال جنبش کمواره کرد
بس از مردن غبارم سر ز آواز میگردد
بزم را از پر پروانه چسراغان کردند
کوتاهی که بود ز عمر در از تو
سر چون از کف ترکان سیاهش زد
نامه را پرواز ز نیم کاغذ ابری کند
در آغوش کفن جیبی چو پستخوان دارم
ز بس آغشته و داغ است جسم ناتوان من

ز ساغر نالیم بیرحم تر کشتی نه استم
 خدنگت لاله ام بر جاست گرفت دوتا
 ندارد آفتی چون غنچه از صرصر جراح من
 جراح تر بتم از کرب ویران کرد عالم را
 ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل دارد
 چمن برای زخم گشت تیغ ناز غمخواری
 چنان بیمبری ایام دارد تیره احوالم
 نه تو تک دست حسی نه من از نظاره مغلس
 شب از پروانه شرح انتهای درد برسیدم
 کف خاکستری افشانید بر دامان فانوسی

دایه خسته سخن مرزا ابوالحسن که اصلش از شیراز است یکی از اسلافش در هندوخت اقامت انداخت
 تولد مرزا در شاه جهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه منصبی خطای قابل خان ممتاز گردید و در کاتب
 شاهی بلاهور رفته با آخرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه پایة تعرب جا گرفت
 و بخدمات لایقہ چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد شاه بادشاه بر فاقیت نواب دلیر خان پانی پتی
 کلمت و در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبه داری تته و کشمیر بخدمت بخشیکری سر برافراخت و
 بعد فوت او با پسرش نعت دلیر خان بسر برد و در حین اقامت شاه جهان آباد از مرزا منظر بهم ربطی داشت
 آخرش در عشره سادس ماته ثانی عشر جهان گذران را گذاشت از او است

در کرب فغان کردنم از بسکه هوس بود
 هر قطره که از چشمم ترم ریخت جوس بود
 مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند
 نمیداند که سامان چمن در آستین دارم
 سخن سنج نکته دان مرزا لطف الله مرشد قلینجان که مخمورم تخلص میکند پرورش حاجی شکر الله

تبریزی از ولایت فایزیه گذشته در بندرسورت زنگ سکونت ریخت مرز در سنه خمس و سبعین و الف بند
 مذکور تولد یافته و بعد فوز بس تمیز در وطن با لوف بکلیه درس اقا حبیب الله اصفهانی که از مشایخ
 و علامه ذی اعتبار اقا حسین خوانساری بوده در آمده بکسب کمال کوشید و سرمایه فضایل بهم رسانید
 و پس از وفات پدر بمقریب تجارت بهنگال مشیت نواب شجاع الدوله ناظم هنگال لمعان قابلیت از نامه
 حالش سوید یافتار مخصوصان خودش گردانید و دختر خود را در سلک ازدواج او کشید و بالتماس نواب
 از پیشگاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلینانی شرف اندوز و مباهی کشت و مدتی بنظامت
 صوبه او دسیه حکم ران بود آخر بانقلاب روز کار و کمرو فریب نوکران باسجاری از مقام خود در افتاد و
 در سایه عاطفت نواب اصفیانه ناظم دکن درآمد و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد در حل اقامت
 انداخت و در سنه اربع و ستین و ماه و الف بسفر آخرت پرداخت از مصطفی شاعری سرست نشسته
 سخندانانی بوده و جرعه کش ساغر خوش بیانی از کلام پرکیف اوست

تعب نیست بدینست اگر حاجت رو گردد که زخم کهنه را خاکستر عجب رو گردد
 ز دونان کی بخود در ماندگان کار بکشاید گره اسکان ندارد باز از انگشت پا گردد
 تسکین دل ز صحبت روشندان طلب آئینه بیقراری سیما ب میبرد
 کوسا غمی مادمی از هوش خود افتم مانند سبزه دست در اغوش خود افتم
 می فریذ نارینان را بهر صورت که هست کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان اندر ام که مخلص مخلص میکند از قوم چهرت این است که از قدیم الایام فرقه
 ایشان اهل حکومت و ریاست در هند شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از متعلقات لاهور است
 و وی در شاهجهان آباد میگذرانید دستور هند است که در بارگاه سلاطین از طرف مراد کلاب باشند
 مخلص در بار بادشاهی بوکالت عماد الدوله قمرالدین خان وزیر محمد شاه بادشاه و سیف الدوله عبدالصمد خان

ناظم صوبه لاهور و ملتان مامور بوده و بخطایبای رایان سرورازی شست طبع سوز و نشن با و انبدی مضامین
 تازه و مسازست و کلام در داکمیزش بعبصاحت هم از خان آرزو در مجمع النفایس نوشته باعث بود
 فقیر در شایع جان آباد دهلی خلاص او است ز مدت سی سال تا الیوم سرشته کمال محبت و مودت را از دست
 نداده در عشقوان جوانی اشعار خود را از نظر مرزا عبدالقادر بیدیل مرحوم گذرانیده از آن زمان باین عا
 محشور و مربوط است الغرض درین جزو زمان از مستحجان روزگار است انتهای آخر الامر مخلص در سینه
 اربع و ستین و ماته و الف بسط اخلاص هستی سو بوم پچیدا نچند بیت از کلام پر در دواوست

میا زارای محبت باز چون من ناتوانی را	غیری در دمسندی بکیسی آزرده جانی را
ز حال بلبل سکین ندایم اطلاع اما	بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
برد سودای سوز زلف تو از خویش مرا	سفر دور و دور را ز آمده و پیش مرا
حسن در قید تاشا تو افکنده مرا	کرد در خانه آئینه نظر بر بند مرا
مسکنم پای گلی بود ازین پیش کنون	نیست پروا نگلی سیر چمن یا سمت
کرد باد آینه عبرت احوال تو بس	آرسیدن همه گر خاک شوی دشوار است
رحم کن بر خود میا آزرده جانی را بشور	شعله آواز بلبل خانه صیاد سوخت
شیشه ما را ز سنگ سره گویا ساختند	دل قباد از طاق ابرویش صدای بزخاست
گردن دعوی کن ای شمع در محفل بلند	رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست
صفایمان میان دوزلف او از خط	درین دو یار موافق عبا رسید شد
بقربان تبار آخر دل افکار خود کردم	ز حالتم تا کسی واقف شود من کار خود کردم
بکاغذ بادماند در محبت کار و بار من	که باشد در کف طفلان عنان اختیار من
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری	تو خواهی بعد ازین در باغ بودن باین ای قمری

فرد منتخب دیوان خوشکلامی میر غلام نبی محب بلگرامی که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد
 و بلاخطه در اوین سخن سخنان قدیم و جدید دل نهاد و نوزونی طبع تازه گوئی شنائی داشت
 و تلاش مضامین جریسته نظر میخواست و با خوشکلامان عصر مثل شیخ عبدالرضامتین صفایان و آقا
 عبدالعلی مربوط بوده از آنجا که شجاعت ارث خاندان اوست بیشتر در معارف مردانه قدم می نهاد و طرف
 مخالف با نیروی جرات و دلاوری هر میت میداد و در تلاش نوکری سمت نکاله شتافت و از عدم مسامت
 روزگار از آنجا برشته بسک ملازمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ اسلاک یافت و چون نواب زیر
 با زبانت لشکر ظفر پیکر بر سر افغانه کشید و در دامن کوه مداریه نوبت به پیکار رسید میر در عین مجاز
 سند خمس و ستین و مائه و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از افکار اوست

قدم برون نگذارم ز راستانه خویش	شدم جو جو هر آینه نقش خانه خویش
به بزم می پرستی عشرت زندانه شکر دم	نقاب شیشه و آنچه بنالعنب کردم
امشبای شمع درین بزم بناز آمده	اقرین باد که پروانه نواز آمده
قصه شوق مکن در شب هجران کوتاه	اگر ای شانه از آن زلف دراز آمده

سرد فتر دیوان سخن دانی میر رسید علی مشتاق اصفهانی که از سادات عالی درجات حسینی
 است بحدت طبع از عهد خرد سالی قدم بدایره نظم نهاده و بغصاحت و بلاغت داد سخنوری
 داده کلام دلپذیرش در داکتیرت و اشعار بی نظیرش و لاویزد رسد اوسط مائت ثانی عشر
 طریق عقبی پیود از اشعار عاشقانه اوست

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا	گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخرم دوست گشتی تو و دانم که چرا	دوستان زان خود از پیر تو دشمن کردم
نی تاب صلت در دلم فی طاقت هجران تو	وصلت بلا هجرت بلا ای من بلا گردان تو

کردون ستیزه کار دیدی که چه کرد
 تا سازی روزگار دیدی که چه کرد
 از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت
 دیدی که چه کرد یا دیدی که چه کرد
 پیدا چون که ز قطره آب شدیم
 و انگاه نهان چو در نیاب شدیم
 بودیم بخواب در شبستان عدم
 بیدار شدیم و باز در خواب شدیم
 تا چون کلمه آرایش دامن بودی
 رفتی ز بر من و شکفتی اکنون
 تا عشق مرا فاشش نمیدانستی
 در عاشقی خویش مرا شهرة شهر
 صاحب طبع و آفرین مرزا عبدالرضامتین که اصلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش
 در اصفهان سکونت گرفت و مرزا پانجا در سنه ثلث و مائت و الف لباس هستی پوشید لبش با لک شتر
 میرسد تا مدت بست سال در اصفهان با کتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل
 و کمال گذرانید در مراتب نظم شاعر خوش مقال و باتباع مشرب صافی صوفیه صاحب ذوق و حال
 بوده قبای حسن اخلاق و انکسار در برداشت و تالیف قلوبا جاب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم
 بهادر شاه وارد عشرتکده هندگشت در بدایت حال با نواب برهان الملک سعادتخان نیشاپوری
 ناظم صوبه او و بغرط عزت و اعتبار بسیر رسید و پس از آن رفاقت نواب ابوالنصیر خان صفدر جنگ اختیار
 کرد و بتقریر چند تریه بطریق مدد معاش بغرا غنی طر میگذرانید از آنجا که شوق خدا طلبی در سر داشت
 و بتلاش فقر بهواره میکشید در هنگام ورود لکنو بخدمت سید محمد عارف نعمت الهی که سلسله
 عالیه قادریه داشته رسیده خرقة از دست مبارکش پوشید و بعد وفات صفدر جنگ خلف شد

نواب شیخ الدوله بهادریم براعات وی قسمیکه باید و شاید پرداخته و نگاهیکه شیخ الدوله در کاب
 شاه عالم بسمت جهانسی شتافت راجه مینی بهادر که بعد از نیابت مامور بوده از راه ناقدر دانی میها
 مدد معاش او را بضیعی در آورد و مرزا از آنجا تکدی گشته عنان توسن غریمیت بجانب بنگاله منعطف
 ساخت و بسابق معرفتی که بانواب قاسم علیخان ناظم بنگاله داشت با وی برخورد قاسم علیخان بکمال
 تعظیم و کرم پیش آمد و بنهایت عزت و احترام او را در گرفت بعد چندی در سنه خمس و سبعین و مائه
 و الف رهگرای عالم بقاگردید صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست

چون شمع صرفه نبرد کس ز کین ما
 آتش زبانه میکشد از استین ما
 تبیر عقل مانع دل برون نیست
 از پاسبان حذر نبود در دکانه را
 دست من از لغوه چرب کسی نوده است
 میخورم چون شمع مغز استخوان خویش را
 اندک ای خار ره امداد که کس پر نخو من
 صرف در چاک گریبان شد و دامن بایت
 بجز کد اختن از روی شرم کارش نیست
 چو شمع هر که زبانش با اختیارش نیست
 میکند هر چند تسبیح بریزد آدمی
 جان بقر بان پرزادیکه تسخیرم کند

ناظم باتمکین مرزا معزالدین که از تبار زره عباس آبادی صفهانست نیاگانش از پیشگاه سلطان
 صفویه بمناصب عمده و خدمات لایق بکمال اعزاز و احترام میگذرانیدند مرزا حسین فوت پدرش مرزا حسن که
 در علوم معقول و منقول استعداد بالسته داشته و در فضل و کمال از منتجان عصر بود عمر شش سالگی داشت بعد
 بسن تمیز خدمت مرزا ابوسعید که از سلسله مشکیه صفهان بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی برداشت
 و پس از آن بغیض صحبت اخوند شفیعی طالقانی در دیگر علوم و فنون دستگاه و از بهر ساینده صحبتش
 با ابراهیم شاه برادر زاده نادر شاه در گرفت و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال تحمیط و مختار کل گردید
 و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق بآستصواب او بوده و بعد انقضای عصر ابراهیم شاه از صفهان

بشیر از در آمد ابو الحسن حاکم شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را کرامی داشته مرتب تعظیم و تکریم
و تقدیم خدمات بعمل آورد از آنجا که مرزا عزم حشیا پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری سواری چهار بعد از
نشب فراز روز کار و تحمل برج و مرج بسیار خود را به بندرت کشید محمد مراد مخاطب سر بلند خان که به مرزبانی
سند مامور بود و او را در شاه باصفهان برده و مدتی در آن دیار اقامت داشت در زمان ابراهیم شاه عباس
مرزا از آن محصه نجات یافته بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد دل انگاشته خدمات شایسته بجای آورد
مرزا با استدعای او ایامی معدود در آنجا آسوده براه خشکی متوجه بندر سورت گشت و از او زنگ آباد عبور کرده
به حیدرآباد بر خورد همصام الدوله شهید خوانی بمواسات بیش از پیش پیش آمد پس مرزا آشفته حسن سلوک
و صحبت رنگینش گشته دست از مراجعت برنداشت و بعد شهادتش در او زنگ آباد او زنگ رای توکل و
استغنا بود و در سنه ثلث و ثمانین و مائت و الف راه آخرت پیود از افکار او هست

در خیال تو چو از خواب گران برخیزم همچو آئینه سراپا بکران برخیزم
شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط دوری نکرد و باز نیامد کهر نشد

رباعی

یا راه بکوی وصل محبوبم ده یا بنراری ز صورت خوبم ده
یا این دل تا صبور از من بستان یا در غمم بجز صبر ایوبم ده
سالک شاهراه سخندان درویش مجید طالقانی که از او ایل حال متلبس بلباس فقر بوده در آغاز شب
باصفهان رسیده بکمالات صوری گرایند در خوشنویسی دستی داشت و در فنون شعر هم صاحب
سوزون و فهم نیکو بود در سنه خمس و ثمانین و مائت و الف جهان گذران را گذاشت از دست
ظلم است که بیرون کنیم از نفس اکنون که جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
بمخشنه داورها از تو دارم بجز اگر شور از تو در محشر نباشد